

# خاطرات آبله‌رو

میخائیل نعیمه

(بیروت ۱۹۹۲)

ترجمه‌ی صالح بو عذار



سرشناسه: نعیمه، میخائیل، ۱۸۸۹-۱۹۸۸ م.  
 Nuaymah, Mikhail  
 عنوان قراردادی: مذکرات الارقش، فارسی  
 عنوان و نام پدیدآور: خاطرات ابله‌رو/میخائیل نعیمه؛ ترجمه‌ی صالح بوعدار.  
 مشخصات نشر: تهران: حکمت کلمه، ۱۳۹۸.  
 مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۲۹۱-۲۰-۶  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «یادداشت‌های ارقش» توسط انتشارات دارالهدایه در سال ۱۳۹۷ منتشر شده است.  
 زبان دیگر: یادداشت‌های ارقش  
 موضوع: داستان‌های عربی — قرن ۲۰ م  
 موضوع: Arabic fiction — 20th century  
 مناسب افزوده: بوعدار، صالح، ۱۳۶۰- مترجم  
 ر. ب. بند کنگره: PJ۸۴۸۹۶  
 رده‌بندی دیو: ۸۹۲/۷۱۶  
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۰۳۲۳۲

## خاطرات ابله‌رو

نویسنده: میخائیل نعیمه  
 مترجم: صالح بوعدار  
 برگ‌آرا: محمد قائمی  
 طراح جلد: محسن توحیدیان  
 نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۸  
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه  
 قیمت: ۳۲۵۰۰ تومان

Tel: 09365243527  
 Email: hekmat.kalame@gmail.com  
 Telegram: @hekmatkalame  
 Instagram: @hekmatkalame

همه‌ی حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

## فهرست

|     |                      |
|-----|----------------------|
| ۷   | مقدمه: آبله‌رو کیست؟ |
| ۱۵  | خاطرات آبله‌رو       |
| ۱۵۳ | تکمله                |
| ۱۵۴ | برای آبله‌رو         |

## مقدمه: آبله‌رو کیست؟

یک روز من در دوستی که با من بود، به قهوه‌خانه‌ای عربی در نیویورک پناه بردیم تا ما را از باران در امان نگه دارد. پیش از آن، پای ما هرگز به پناهی جایی نرسیده بود. آنجا را خالی از مشتری دیدیم. پس از آنکه در فنجان قهوه سفارش دادیم، نشستیم تا با نوشیدن قهوه، اندکی یاساییم و آسمان نیز مشک‌های خویش را برچیند یا باران اندک‌تر شود. دیری نپایید که قهوه‌چی با دو فنجان قهوه عربی نزد ما آمد. در این میان، آنچه توجه و تعجب ما را برانگیخت آن بود که قهوه‌چی چون می‌زده‌ای بدمست کج و معج می‌آمد. یا چون که می‌دید که برهنه‌پا، روی خرده‌ریزه‌های شیشه راه برود. همین که قهوه را جلوی ما گذاشت، خود را روی صندلیی در کنار ما افکند و با آه و ناله گفت: «آه و افسوس بر تو، ای آبله‌رو...!»

آنگاه که نشانه‌های تعجب را در چهره ما دید، دوباره آهی کشید و ادامه داد: «رماتیسم مرا کشت. نابودم کرد و دیگر برایم توش و توانی نگذاشته. هنگامی که آبله‌رو اینجا بود، هیچ کاری نمی‌کردم. یکجا می‌نشستم؛ قلیان می‌کشیدم و تنها پول‌ها را می‌گرفتم. اما حالا مجبورم خودم به جای او به مشتری‌ها رسیدگی کنم و دایم در رفت و آمد باشم. آبله‌رو را نمی‌شناسید؟...»

پیش از آن که از ما پاسخی بشنود، برای سومین بار آهی کشید و ادامه داد: «سه سال تمام پیش من کار می‌کرد. روزی مثل امروز برد که نیمه عریان و سربرهنه، در حالی که باران از هر خط و شمار بدنش چون جویباری جاری بود؛ وارد قهوه‌خانه شد. به او دفتم؛ فرزندم چه می‌خواهی؟ گفت: مرا به شاگردی و خدمتکاری قبول می‌کنی؟ با خود گفتم: برای رضای خدا قبولش می‌کنم. تازه، من به خدمتکاری هم نیازمندم؛ بگذار کار کند تا خیر و شادمانی بر او آشکار شود! به او گفتم: آیا حاضری تنها در عوض خواب و خوراکت کار کنی؟ سرش را به نشانه رضایت تکان داد. پس قبول کردم؛ جای گرم و غذا به او دادم؛ لباس‌هایش را خشک کردم و آرام از آن پس کارش را آغاز کرد. یک دوروزی بیشتر نگذشته بود که فوت و فن کار را فراگرفت و مهارتی دو برابر من پیدا کرد. بعد از دو ماه، حقوق ماهانه به مبلغ ده ریال به اضافه خواب و

خوراکش برای او مقرر کردم. یک سال بعد، این مبلغ به پانزده ریال رسید. یک ماه پیش از آن که مرا ترک کند پنج ریال دیگر به حقوقش اضافه کردم؛ اما او همچنان نیازمند و مسکین بود. با این حال هرگز - حتی یکبار هم - خودش پیشقدم نشد و مزدی افزون‌تر نطلبید و هرگز ندیدم حتی یکبار هم شکوه و شکایتی داشته باشد؛ بلکه قانع بود و از صمیم قلب کار می‌کرد. آه و افسوس بر تو ای آبله‌رو!»

صاحب قهوه‌خانه، ساکت شد. انگار در چشمانش تلاطمی داشت. از او درباره نام و ویژگی‌های ظاهری خدمتکار پرسیدم تا آن‌وقت که او را پیدا کنم؛ هر چند یافتنش می‌توانست تصادفی باشد. سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

«اگر نام و اصل نسبتش را می‌دانستم، دلم این همه غمگین نبود. او کوتاه قامت و بسیار لاغراندام بود و موهایی سیاه و بلند داشت. چشم‌های سیاه و درخشش در موج بلند ابروانش غرقه گشته و آبله، چهره‌اش را تباه کرده بود. از ایررو، او را «آبله‌رو» نامیدیم. نامش را که می‌پرسیدیم، پاسخ می‌داد: «می‌دانم. نام پدرت؟» - نمی‌دانم. اهل کجایی و چند سال داری؟ - نمی‌دانم. در میان مردم شگفت‌انگیزتر از او ندیده‌ام و نخواهم دید. آبله دیوانه بود؟ هرگز. نه دیوانه نبود، زیرا او به عربی، انگلیسی، اسپانیولی و فرانسوی می‌خواند و می‌نوشت و خدا می‌داند که به چند زبان دیگر هم آشنا بود. به هزار حيله و ترفند هم که

شده، نمی توانستی او را مجبور کنی که دهان را باز کند. ساکت و آرام، می آمد و می رفت. هر کاری که ازو می خواستی مثل برق، در کمال سکوت، اجابت می کرد و انجام می داد.

«سه سال نزد من کار می کرد. اما به ندرت با من و مردم به غیر از «بله» و «خیر» صحبت می کرد و هنگامی هم که مشتری نداشتیم، تک و تنها روی صندلی می نشست و سر بر ستون دست هایش می گذاشت و به زمین روبه رو، یک، دو یا سه سال چشم می دوخت. تقریباً تکانی نمی خورد، گویی که بر حاکم می خکوب شده؛ یا چشمانی از شیشه دارد. نه، نه، هرگز شگفت انگیزتر از او کسی را ندیده ام و نخواهم دید. نه گوشت می خورد و نه ماهی. دو سال اولی که پیش من بود، به ندرت از قهوه خانه بیرون می رفت. اما این اواخر رفت و آمد او بیشتر شده بود.»

در این میان، شگفتی و حیرت ما به منتهای خود رسیده بود. شور و شوق، در وجودمان زبانه می کشید تا بیش از آنچه درباره این مرد غریب و شگفت انگیز شنیدیم بدانهم. بنا بر این، از قهوه چای نشانی جایی را که شاگردش در آنجا سکونت داشت جو یا شدیم. به همین دلیل آدرس منزل او را از صاحب قهوه خانه جو یا شدیم. بلند شد و ما را به پشت حایل چوبی که در انتهای قهوه خانه بود، برد. در آنجا چراغی گازی را روشن کرد و در همان حال گفت: «این جا ساکن بود و در اینجا

شب‌هایش را سپری می‌کرد».

پیرامون خود را به دقت و ارسی کردیم، آنجا پُر بود از جعبه‌های چوبی، قوطی‌های پراکنده قهوه و شیشه‌های نوشیدنی و مشروبات الکلی؛ اما در گوشه‌ای دو تخته دیدیم که میان دو صندوق، پل زده بودند و بر روی آنها ملافه‌ای پنبه‌ای، پتویی پشمی و یک بالش بود. در کنار آن دو تخته، در صندوق قرار داشت یکی بر روی دیگری که با روزنامه‌های عربی به شیده شده بودند.

بر روی روزنامه‌ها شیشه دوات و در کنار دوات، قلمی وجود داشت. نزدیک شاه‌ای دیگر ماشین لباس شویی و گنج‌ای برای فنجان‌ها، سینی‌ها و کاسه‌ها؛ و همچنین اجاقی برای آماده کردن قهوه وجود داشت. از آنچه که دیده بودیم، شگفتی ما دوچندان شد. از قهوه‌چی پرسیدیم خدمتکار او از کی رفته و دیگر بازنگشته است؟ گفت بیش از دو هفته است که از ناپدید شدن او می‌گذرد. هنگامی که به خدمت تیم او را با این سخن دلگرم کننده خود دلداری بدهیم، خدمتکارش به زودی باز خواهد گشت، دیرزمانی سر جنبانند از ژرفای دل آهی کشید و گفت: «آبله‌رو مرده؛ مُرده. اگر زنده بود، تاکنون باز می‌گشت. آه و افسوس بر تو ای آبله‌رو!»

ما دهشت زده و مبهوت بر جای خشک‌مان زد. باران بندآمده بود. می‌خواستیم آنجا را ترک بگوییم، اما نزدیک

در، به سرم زد از قهوه‌چی پرسم آیا خدمتکارش از مال دنیا، چیزی، میراثی بر جای نگذاشته است؟ کمی فکر کرد، سر خود را به آرامی خاراند و سپس آه‌کشان پشت حصار چوبی رفت و با صندوقچه‌ای کوچک بازگشت و گفت: «این همه ماترک اوست.» پیش از آن‌که درخواستی از او داشته باشیم، صندوقچه را باز کرد. در آن صندوقچه، کتاب عهد جدید و دفتر حقایق ساده و معمولی وجود داشت. دفتر را گرفتم و عبارت «خاطرات من» را که با حروفی درشت روی جلدش نوشته شده بود، خواندم. در صندوقچه چند روزنامه تاخوردۀ خارجی نیز پیدا کردم. پیش از آن‌که در صدد برآیم تا از محتوای یادداشت‌ها سرد آوری، صاحب قهوه‌خانه درخواست کردم در صورت رضایت، آن دفتر را به من بفروشد. حاضر بودم در برابر آن، هر چقدر که بخواهد به او پردازم. اما او با حیرت و شگفتی تمام، نگاهش را به من دوخت و گفت: «آن را بفروشم؟! آیا این دفترچه از جواهر است تا فروشمش؟ این جز دفترچه ساده‌ای بیش نیست. ارزانی تو را! اما صاحب این دفترچه... افسوس بر او! او رفته و دیگر هرگز باز نخواهد گشت و من هم سوادى ندارم که بخوانم یا بنویسم. پس سرودم! مبارک خودت باشد. تنها گاه‌گاهی از ما یاد کنی، بیایید و سرافرازمان کنید. قدمتان روی چشم! اینجا را از آن خود بدانید. دوباره سری به ما بزنید.» به او قول بازگشت دادیم و

خدا حافظی کردیم و از آنجا رفتیم. من بی تاب و مشتاق بودم که هر چه زودتر به خانه برسم و «خاطرات آبله‌رو» را بخوانم. اینک به جای یک بار، بارها و بارها این خاطرات را مطالعه کرده‌ام. اکنون که سال‌ها از گم شدن نویسنده این خاطرات می‌گذرد. اشکالی نمی‌بینم که این خاطرات را منتشر سازم تا شاید برخی از خوانندگان، لذت و آرامشی را که من در این خاطرات دریافته‌ام، بیابند. اما شیوه آبله‌رو در نگارش این خاطرات چنان است که وی به ذکر روزهای هفته بسنده کرده است، بدون آن که تاریخ روز و ماه و سال را قید کند. با آن که هدف از نگارش این کار در نمی‌یابم، به روش او هم نمی‌توانم اعتراضی بکنم.

این تمام آن چیزی است که درباره آبله‌رو می‌دانم. پس بیش از این از من چیزی نخواهید.

م. ن.